

# سرپناه کاغذی

مارگارت اتوود

مترجم: گلارہ جمشیدی



۱۳۹۴

مجموعہ داستان

## فهرست داستان‌ها

دیباچه

صدا

سرپناه کاغذی

بطری

قصه‌های زمستانی

پسا-مستعمراتی

عکس پس است

سالومه یک رقصنده بود

گنجشک کوچیکه به دورها می‌رود

رویای لباسی

مامان رو پس بده؛ این یک تقاضاست

راگوی تایلا سین

روایت هوراشیو

خوردن پرندگان

سریع‌تر

منابع ای‌کاروسی‌ها

اتفاقی افتاده است

بلبل  
داستان‌های زندگی  
حیوان‌ها اسمشان را نمی‌پذیرند و همه چیز به اصل خود بازمی‌گردد  
داستان‌های یتیمی  
جنگل انبوه  
طرح‌هایی برای غیر خودی‌ها  
فرزندِ درخت  
شاه‌کننده در تبعید  
اما هنوز هم می‌شود  
زمان چین می‌خورد  
خانه موروثی  
جنگ سالاران  
تشویق جوان‌ها  
گذرگاه  
بطری (۲)  
نیمه‌خدا بودن آسان نیست  
سه رمانی که به این زودی‌ها نخواهم نوشت  
فرماندهی کردن

## دیوارچه

«نوشتن» در نگاه من به مثابه برافراشتن یک چادر است، با تاکید بر آزادیِ عظیم موجود در این عمل. حتی اگر آواره یا تبعیدی باشید، این چادر به شما سقف و سرپناهی عرضه می‌کند. صفحات یک رمان، این سرپناه کاغذی، هنگام لزوم می‌توانند مجاله و در مشت شما پنهان شوند. سپس هر زمان که بخواهید، دست‌تان را باز می‌کنید و خانه کاغذی‌تان آماده است تا شما را در برگیرد. برای مارگارت اتوود، این سرپناه، دفاعی است شکننده در برابر سرزمینی ناآرام. نوشته‌های او «فریادهایی که بیرون سرپناه برکشیده می‌شود» را وصف می‌کند. او از میان دیوارهای کاغذی چیزی نمی‌بیند، از این‌رو در مورد وقایع بیرونی نظری دقیق ارائه نمی‌دهد (مقایسه این مطلب با تصویر ویرجینیا وولف از زندگی به صورت لفافی نیمه‌شفاف جالب است<sup>۱</sup>) و نمی‌خواهد برای بررسی جزئیات به این سرزمین ناآرام قدم بگذارد. اما ادامه می‌دهد؛ گرفتار «شهوت نوشتن» است در غاری سخت سست و فروریزنده، «نگارشی تند و بدخط، رفت و برگشتی و پائین و بالا، بر دیوارهای این چیزی که حالا دیگر دارد شبیه یک زندان می‌شود».

او می‌داند که این «فریفتن»، نوعی زره‌پوشی است، انگار که طلسمی و

افسونی. خلق فریادکش نزدیک‌تر می‌شوند: «و لبه‌های آویزان و لگدمال شده چادر آتش می‌گیرد و تو از شکاف سیاه گشوده شده می‌توانی چشمان فریادکشان را ببینی، قرمز و درخشان در نور آتش زبانه کشیده از این سرپناه کاغذی در حال سوختن، اما همچنان به نوشتن ادامه می‌دهی، چون کار دیگری از دست ساخته نیست!»

«سرپناه کاغذی»، قوی‌ترین حکایت این کتاب، نوعی ایمان و اعتقاد ناب به نویسندگی را بیان می‌کند. دیگر داستان‌های کوتاه این مجموعه سرشار از کنایه، شبیه تکه پاره‌هایی از این چادراند، که همچون پرچم‌هایی به اهتزاز درآمده‌اند تا توجه ما را به دنیایی عجیب و خصمانه جلب کنند. دنیایی که مارگارت اتوود ما را سرگرم زندگی در آن می‌پندارد. او گاهی همچون «دوریس لسینگ» در جامه سحرآمیز زنی برمی‌آید که به او الهام می‌شود. قادر است انتهای دنیا را غرقه در تعقل و خودنمایی تصور کند و انسانیت را به خاطر هجمه‌اش به سوی فجایع به باد انتقاد بگیرد، درست به همان‌گونه که می‌تواند ساحره‌ای بیافریند که در رسالت خود مردد است و حتی در ساحره بودن خویش.

او داستان‌های پریان را دوباره می‌نویسد، از آن رو که نسخه قدیمی آن‌ها دیگر به کار نمی‌آید. اتوود یکی پس از دیگری دیستوپیاها<sup>۲</sup> گوناگون را نشان‌مان می‌دهد. در «تشویق جوان‌ها»، جادوگر کلبه نان زنجبیلی، رمان‌نویس سالخورده عیب‌جویی است که هواخواهان خود را با رویاهای شیرین شهرت می‌فریبد: «من آن‌ها را در قفس چاق نمی‌کنم. با تکه میوه‌های سمی پروارشان نمی‌کنم. به تصویر چرخ‌دنده‌های ساعت یا سایه‌های سخنگو تبدیل‌شان نمی‌کنم. خون زندگی را در رگ‌هاشان خشک نمی‌کنم. آنها خود می‌توانند تمام این کارها را برای خودشان انجام دهند.»

در «داستان‌های یتیمی»، راوی روش‌هایی را عرضه می‌کند که یک «رهاشده» برای انتقام‌گیری از آن‌ها استفاده می‌کند. او نتیجه می‌گیرد: «تمام مناسبات این زندگی خشن است، چون خود زندگی هم این‌گونه است. من به خاطر این حقیقت متأسفم؛ اما نمی‌توانم تغییرش دهم.» این حکایت‌ها تفسیرهایی است مبتکرانه و شگرف از داستان‌هایی کهن. از نگاه آنجلا کارتر<sup>۳</sup>، گفتن افسانه‌های پریان، مثل درست کردن سوپ سیب‌زمینی است: هیچ دستور پخت مشخصی ندارد، اما انواع و اقسام بسیار دارد. بعضی از سوپ‌های اتوود داغ‌تر و شورتر از بقیه‌اند. او هنگام به‌کار بردن مواد لازم، داستان‌های کوچک غم‌انگیز را با خصوصیت سادگی، زیرکی و طنز، خوش‌طعم و خوشبو می‌کند.

یک یا دو داستان این مجموعه، مثل «گذرگاه»، شبیه بازنویسی رویاهاست. تمثیل‌ها قدری مبهم‌اند. لحن برخی به اندوه‌واره پهلو می‌زند، به طعم ترش. چرا نه؟ اتوود با سانتی‌مانتالیسم به مخالفت برآمده. او کاربلد است؛ سریع و سرزنده است. و خود را و ما را به آسانی دست می‌اندازد. او داروی ماست.

### میشل روبرت<sup>۴</sup> / روزنامه‌آیندپندنت

۱. زندگی‌هاله‌ای درخشان است، لفافی نیمه شفاف که ما را احاطه کرده است از آغاز هوشیاری تا به پایان. ویرجینیا وولف (۱۸۸۲-۱۹۴۱)
۲. Dystopia-مدینه فاسده در برابر مدینه فاضله
۳. Angela Carter (۱۹۴۰-۱۹۹۲) رمان‌نویس و روزنامه‌نویس انگلیسی که عمده شهرتش به دلیل آثار او در رئالیسم جادویی است.
۴. Michèle Roberts (۱۹۴۹) شاعر و نویسنده مطرح انگلیسی

## صدای

به من صدایی خوش عطا شده بود. مردم این را می گفتند. روی صدایم کار کردم، چون حرام کردن چنین موهبتی عملی شرم آور بود. صدا را گیاهی گلخانه‌ای تصور کردم، پُرشکوه، با شاخ و برگی بَرّاق، به نام «ریشه‌غده‌ای» با عطر شبانه مُشک. مطمئن شدم که صدا دمای مناسب، درجه رطوبت درست و محیط سالم دارد. ترس‌هایم را تسکین دادم، به او گفتم نلرزد. آب‌اش دادم، آموزش‌اش دادم و بالیدنش را چون رنگی در گردن به تماشا نشستم.

صدا شکوفه داد. مردم گفتند من به صدای خاص خود دست یافته‌ام. به زودی چنان شد که در طلبم می‌دویدند، در واقع در طلب صدایم. ما همه‌جا با هم بودیم. آنچه مردم می‌دیدند، من بودم؛ و آنچه من می‌دیدم، صدایم بود، چون بادکنکی بادشده در برابرم، مثل غشاء سبزناک و شفاف قورباغه‌ای در اوج تحریر.

صدایم دم و دستگاهی به هم زد. دسته‌های گل به‌سویش روانه شدند. پول‌ها به پایش ریخته شد. مردان در برابرش به زانو افتادند. کف‌ها و هلله‌ها همچون دسته‌های پرندگان سرخ به سویش به پرواز درآمدند. دعوت‌ها برای اجرا چون آبشاری بر ما فرومی‌ریخت. بهترین مکان‌ها جایگاه‌مان بود و هرکدام تنها یک‌بار، چون آنچنان که مردم می‌گفتند -اگرچه در غیابم- صدای من تنها در همان یک موقعیت به کامیابی

کامل می‌رسید.

سپس، آنچنانکه رسم صداست، شروع کرد به چروکیدن و خشکیدن. سرانجام فرومرد و من تنها ماندم، برهنه-بوته‌ای خشکیده، یادداشتی در ته یک صفحه.

چروکیدن چندی بود که آغاز شده بود، اما من دیر دریافته بودم. این عریان‌ترین چین و شکن در صدای من؛ این آشکارترین چروک... ترس در من رخنه کرد. نوعی تیزناکی اثری و انقباض آنچه در دیگری می‌توانست قلب نامیده شود.

شب‌هنگام است؛ چراغ‌های نئون روشن شده؛ هیجان در خیابان‌ها می‌تپد و جان می‌گیرد. ما، صدایم و من، در اتاق هتل نشسته‌ایم؛ یا بهتر است بگویم در سوئیت هتل، چون هنوز بهترین‌ها از آن ماست. داریم نیروی مان را جمع می‌کنیم. چقدر دیگر از هستی‌ام باقی مانده؟ هیچ، صدایم بیشترش را تحلیل برده است. من تمام عشق‌ام را به او دادم، اما او فقط یک صداست، هرگز نمی‌تواند این عشق را متقابلاً به من ارزانی کند.

گرچه تباهی آغاز شده، اما او همچنان چون پیش دندان‌گردی می‌کند. حریص‌تر؛ بیشتر می‌خواهد، بیشتر و بیشتر، بیش از هر آنچه تا به حال داشته است. نخواهم گذاشت به سادگی از من بیرون بزند.

کم‌کم زمان رفتن مان فرا می‌رسد. بر روی صحنه‌ای درخشان حضور خواهیم یافت، هر دوی ما، چون همیشه مثل حلقه‌های زنجیر. لباس مورد علاقه‌اش را به تن خواهم کرد و گردن‌بند محبوبش را. پوست خزی برای حفاظت‌اش از گرد و غبار به دورش می‌پیچم. سپس به سمت تالار فروخواهیم آمد، درخشان و پرتالو همچون یخ. صدایم شبیه خون‌آشامی نامرئی بر گلوئی من چسبیده است.

## سرپناه کاغذی

تو درون یک چادر هستی. آن بیرون فضایی ست وسیع و سرد، بسیار وسیع، بسیار سرد. اینجا سرزمین ناآرام فریادهاست. سنگ و صخره‌هایی دارد، یخ و ماسه‌هایی و حفره‌هایی باتلاقی و عمیق که می‌توانی بی‌آنکه اثری از تو باقی بماند در آن غرق شوی. خرابه‌هایی هم هست، خرابه‌هایی بسیار؛ درون و اطراف این خرابه‌ها سازهایی شکسته هست و لگن‌هایی کهنه، استخوان‌های پستاندارانی منقرض‌شده، کفش‌هایی بدون پا و خرده‌قطعات خودروها. بوته‌های خار، درختان پیچ‌دار و بادهایی شدید. تو اما در چادرت شمعی کوچک داری و می‌توانی گرم بمانی.

آن بیرون، در سرزمین ناآرام فریادها کسان بسیاری در حال فریاد کشیدن‌اند. بعضی فریادهای حزن‌آلود برمی‌کشند، چون کسانی که دوست‌شان داشتند، مُرده یا کشته شده‌اند. برخی فریاد پیروزی سر می‌دهند چون سبب مرگ یا کشته شدن عزیزان دشمنان‌شان شده‌اند. بعضی فریاد کمک برمی‌آورند، برخی فریاد انتقام، تعدادی فریاد خشم و خونریزی. این هیاهو گر کننده‌است.